رویارویی مخاطب در فیلم بخشنده با یک تعلیق بزرگ

وقتی احساسات بشری درد می گیرد

ترجمه و تنظیم: مریم صفایی

کتاب تحسین‌شده بخشنده سرانجام به سینما راه یافت، این اثر لوئیس لوری که در سال ۱۹۹۳ منتشر شده به یک عنصر بی‌زمان تبدیل شده که مخاطبان خود را تاامروز به چالش کشیده است.

فیلم «بخشنده» به کارگردانی فیلیپ نویس مخاطب را با فضای یک پادآرمان شهر روبه‌رو می کند که تنها یک سوال ابدی و ازلی دارد: «چه فایده‌ای دارد وقتی حسی در کار نباشد؟» کتاب لوئیس لوری برنده مدال نیوبری سال ۱۹۹۳ دستخوش تغییرات قابل توجهی در قالب فیلم شده است. یکی از تغییرات آن این است که قهرمان ۱۲ ساله کتاب به قدری بزرگ شده تا مخاطب حس همذات‌پنداری بیشتری با وی داشته باشد. قهرمان داستانی که «نویس» به تصویر کشیده توسط «آسی برتن تویتس» به تصویر کشیده شده و بی‌تردید این تصمیم با نگاهی به بازار و موفقیت تجاری فیلم صورت گرفته است و از سوی دیگر موجب تغییر داستانی شده که همین طی سال‌ها ذهن و قلب نوجوانان بسیاری را تسخیر کرده است. از سوی دیگر حضور «جف بریجز» و «مریل استریپ» در نقش‌های مکمل موجب شده قدری توجه بزرگسالانی که از کتاب اطلاع چندانی ندارند به فیلم جلب شود در شرایطی که این احتمال وجود دارد که فیلم موفقیت‌آمیز باشد و بتوان ساخت دنباله را برای آن توجیه کرد، اما حق امتیاز آن در رقابت با فیلم‌هایی چون بازی بقا و سایر فیلم‌های دنباله‌دار قرار نمی گیرد. تویتس نقش جوناس را بازی می کند، پسری که در یک دنیای سیاه و سفید روزگار می گذراند. رنگ، آب و هوای غیرقابل پیش‌بینی و درگیری‌های بین اشخاص از جامعه‌ای که وی در آن متولد شده به صورت ماهرانه‌ای حذف شده است، این‌جا شهری بی‌نام در کشوری بی‌نام است که روی یک تپه بنا شده و ابرهایی بر فراز آن قرار دارد، خانه‌های یکسانی در این شهر ساخته شده که ساکنان آن در آرزوی یکنواختی و یکسانی بی‌نقص به سر می‌برند. تزریق روزانه جلوگیری از احساس و همچنین جهل کلی نسبت به تاریخ به ساکنان شهر کمک می کند به تلاش‌های خود جامه عمل بپوشانند. خاطرات گذشته متلاطم نوع بشر از اذهان، اسناد و هر منبع دیگری پاک شده‌اند، تنها یک نفر از تاریخ و گذشته انسان خبر دارد که به اصطلاح دریافت کننده خاطرات نام گرفته است. نقش این فرد را جف بریجز بازی می کند که داخل لپ‌هایش پنبه گذاشته تا صدای زمخت و نالانش به شکل زیبایی ارایه شود.

وقتی جوناس و دوستانش طبق آیین و رسوم این شهر ناکجاآباد دوره کودکی خود را طی کردند، رئیس سالخوردگان با بازی مریل استریپ نقش‌های از پیش تعیین شده را بین آنها تقسیم می کند. به کودکان اجازه نمی‌دهند انتخاب کنند. این کودکان از بیرون درست شبیه کودکان عادی هستند، می‌خندند، دوچرخه‌سواری می کنند و از کنار ساختمان‌های سفیدی که شبیه مونیتورهای رایانه‌های سال ۱۹۸۸ عبور می کنند. تماشای تصاویر اولیه، این باور را به دنبال دارد که ماهیت و طبیعت انسان تغییرناپذیر است، صرف‌نظر از محیط، انسان‌ها کمابیش در هر شرایطی یکسان هستند. اما ماجرای این فیلم نشان می‌دهد که یک سیستم سخت می‌تواند حیاتی‌ترین ابعاد شخصیت انسانی را بی‌حس و تحریف کند.

آشر، دوست جوناس با بازی کامرون مانگان یکی از چند هواپیمایی را خلبانی خواهد کرد که برفراز شهر پرواز کرده و مودبانه به شهروندان اطلاع می‌دهند که در حال شکستن یک قانون هستند. فیونا (اودایا راش) در مرکز پرستاری کار خواهد کرد تا از نوزادان نگهداری کند و درنهایت آنها را به خانواده‌های میزبان بدهد. جوناس که پیش از آن مخفیانه متوجه شده بود چیزهایی می‌بیند که دیگران نمی‌بینند قرار است وارث نقش «دریافت کننده خاطرات» باشد. عجیب‌ترین و بااعتبارترین شغل قسمت جوناس می‌شود. وی باید در کنار دریافت‌کننده کنونی همه چیزهایی را یاد بگیرد که درنهایت برای ارایه مشورت به سالخوردگان شهر بی‌نقص عمل کند و آنها بتوانند براساس این مشاوره‌ها برای شهر و ساکنانش تصمیم‌گیری کنند. او قرار است چیزهایی را بداند که حتی سالخوردگان از آن بی‌اطلاع هستند. وی قرار است از تمام تاریخ انسان چه شکوهمند و چه هولناک اطلاع داشته باشد، تمام آداب اجتماعی باستانی و تمام احساسات انسانی را بشناسد. در این میان جوناس تمام این اطلاعات و دانش را در فضای شهری دریافت می کند که جمعیت آن از نظر احساس و خلق و خو ثابت هستند، جوناس باید با عزیمت از این مرحله احساس کردن را آغاز کند.

انتقال‌دهنده دانش یا «بخشنده» نقشی است که جف بریجز ایفا می کند، کاراکتری که با تمام ناکامی‌های سرکوب شده و حالت محزون و همچنین کرامتی که در اثر دانش بسیار زیادش حاصل شده به تصویر کشیده شده است. فیلم خانه وی را مملو از کتاب به تصویر کشیده که چشم‌انداز خاصی دارد. مریل استریپ نیز در نقش رئیس سالخوردگان که همواره لبخند برلب دارد ظاهر شده و چهره مادرانه‌اش بینش بدبینانه و تاریک انسانیت را پنهان می کند اما از سوی دیگر هم چهره وی طوری نیست که گویی بویی از انسانیت نبرده باشد.

بخش اعظم طراحی تولید «اد وروز» به شکلی تعمدی حسی کل‌نگر را در مخاطب ایجاد می کند، دفتر خانگی «دریافت کننده» به نحوی طراحی شده که افشا سازی‌هایی که در آن‌جا رخ می‌دهد، موجب زنده‌شدن فضا می‌شود. وجود کتابخانه‌ای که شبیه اتاق‌های میانی خانه‌های رومی باستان بوده و فضای کل خانه به نظر می‌رسد که روی ابرها بنا شده باشد طوری به تصویر کشیده شد که گویی این قسمت از کل دنیا جدا شده است. انگار این گوشه مناسب‌ترین جا برای عزلت‌نشینی افرادی است که می‌خواهند پس از سال‌ها کار طولانی بازنشسته شوند. در این نقطه است که کاراکتر جف بریجز لقب «بخشنده» را یافته است، لقبی که سایرین برای وی انتخاب کرده‌اند. وی در جلساتی عجیب با دانش‌آموز خود نشسته و به او این امکان را می‌دهد تمام احساسات و تجاربی که سایر شهروندان منکر آن می‌شوند را تجربه کند. این فرآیند بازکردن چشم جوناس به نقطه عطف فیلم تبدیل می‌شود و تویتس نیز به زیبایی نقش جوناس را بازی می کند که از احساس‌های تله پاتیک خود و از رویارویی با رنگ، هیجان و عشق وحشت‌زده شده است. اگر بینش وی به قدری باشد که بتواند عمق تجربه انسانی، که سالخوردگان آن را برای رسیدن به نظم قربانی کرده‌اند، ببیند، بی‌شک از بی‌رحمی‌های بیشتری در رابطه با بشر مطلع خواهد شد. وقتی که جوناس درمی‌یابد کودکی که از نظر جسمانی دچار نقص است قرار است از بار تجربه رها شود، تصمیم می گیرد کودک را از مرگ و جامعه را از این کمال نجات دهد.

جای تعجب ندارد که نویس در یک سکانس کوتاه اکشن که طی آن جوناس با یکی از همکلاسی‌های قدیمی‌اش برخورد کرده و فرار می کند، موفقیتی قابل توجه به‌دست آورده است و در حالی که به سختی می‌توان مسیر تعقیب جوناس را با تصاویری که نویس در «حصار ضدخرگوش» به تصویر کشیده مقایسه کرد، اما بهتر بود اگر کارگردان در این فیلم می‌توانست اندکی از مناظر رعب‌آور نیز بهره بگیرد. با کات‌هایی که بین پرواز جوناس و خطراتی که عزیزان وی را در خانه تهدید می کند، مشاهده می‌شود کارگردان موفق به ایجاد تعلیق شده اما فیلمنامه برای این موفقیت ناامیدکننده به نظر می‌رسد. به جز جلسات روانی بین جوناس و «بخشنده» همه چیز این سناریو ریشه در جهان فیزیکی دارد، نظم در این جهان توسط جادوی باستانی برقرار نیست بلکه فناوری، استبدادی به‌سبک قدیمی و برپایه داروی تضمینی برای برقراری نظم است. مانعی که درنهایت جوناس با آن روبه‌رو می‌شود بیشتر شبیه به چیزی است که تنها یک قهرمان می‌تواند از پس آن برآید؛ آن‌هم قهرمانی که می‌تواند با جادو طلسمی که قلمرواش را به بردگی گرفته درهم بشکند.

این فیلم تفکر برانگیز می‌تواند عاملی برای بازکردن چشم باشد، پیامی که به مخاطب انتقال می‌دهد به سرعت موجب می‌شود دنیای خود را با تمام نقص‌هایش مورد تجلیل قرار دهیم. این فیلم زیبایی، تنوع، احساس و عشق را به ما نشان می‌دهد و حقیقت زشتی که در پس بی‌رحمی‌های انسان وجود دارد نمایان می کند، اما حقیقتی که منجر به وقایعی چون جنگ، قتل و غارت می‌شود. فیلم «بخشنده» از آن دسته فیلم‌هایی است که پس از تماشای آن موجب می‌شود به معنای جهانی که در آن زندگی می کنیم، به مفهوم عشق، احساس، نقص، کمال و تنوع فکر کنیم.

جف بریجس، بازیگر فیلم بخشنده:

دوست داشتم پدرم نقشم را ایفا کند

کتاب «بخشنده» نوشته لوئیس لوری از زمان انتشار در سال ۱۹۹۳ در میان کتاب‌های مهم نوجوانان قرار گرفته است و به کرات آن را در فهرست کتاب‌هایی که باید خواند قرار داده‌اند؛ چرا که این کتاب مفاهیم چالش برانگیزی را به ذهن خوانندگان جوان معرفی می کند. این داستان که برنده جایزه با اعتبار نیوبری مدال شده روی بسیاری از کتاب‌ها و آثار سینمایی محبوب تاثیر گذار بوده است.

داستان کتاب درباره آینده یک پادآرمان شهر است که کودکانش برای تغییر آن تلاش می کنند. داستان این کتاب از مدت‌ها پیش مورد علاقه «جف بریجز» بود و تصور می کرد پدرش «لوید بریجز» که در سال ۱۹۹۸ درگذشت بهترین گزینه برای نقشی است که خودش امروز آن را ایفا کرده است.

جف بریجز، بازیگر نقش «دریافت کننده خاطرات» در فیلم «بخشنده» در مصاحبه خود با مایک رایان که در سایت اسکرین کراش منتشر شده توضیح می‌دهد که چرا اقتباس این کتاب در قالب فیلم کار دشواری است و اهمیت ماجرای این داستان کجاست.

مایک رایان: از ابتدا دوست داشتید که پدرتان این نقش را بازی کند، بازی در نقشی که پدرتان را در آن تصور کرده بودید عجیب نیست؟

جف بریجز: نه آن‌قدرها، چون پدرم را در نقش‌های بسیاری که خودم بازی کردم تصور می کردم.

کدام نقش‌ها؟

خب، فیلم «رقیب»، نقش رئیس‌جمهوری ایالات متحده آمریکا. وقتی نقش رئیس‌جمهوری را بازی کردم واقعا عاشق این بودم که رئیس‌جمهوری باشم، پدرم عاشق فیلم و سرگرمی بود همه ابعاد مختلف فیلمسازی را دوست داشت و لذت فراوانی در رویکرد خود به کارش نشان می‌داد. بسیاری از فیلم‌های وسترن برایم تداعی کننده پدرم است، او از سر کار به خانه باز می گشت و همچنان لباس فیلم‌های وسترن را برتن داشت.

قدری تعجب برانگیز است که شما تاکنون در صندلی کارگردان قرار نگرفته‌اید، چرا کارگردانی فیلم «بخشنده» را خودتان برعهده نگرفتید؟

ایده اصلی این بود که وقتی پدرم در این نقش ظاهر شود من کارگردان باشم، این روزها تعداد فیلم‌ها با بودجه متوسط زیاد نیست. برای مدتی تصور می کردیم که این فیلم به بودجه واقعا بزرگی نیاز دارد و در عین حال وقتی که با بودجه زیاد فیلم ساخته می‌شود داستان دچار صدمه خواهد شد. از سوی دیگر ما فکر کردیم بهتر است فیلم را با بودجه کمتر بسازیم، فکر نمی کردم که از ویژگی‌های یک کارگردان برای کارگردانی چنین داستان پیچیده‌ای برخوردار باشم. من می‌خواستم عدالت داستانی اجرا شود و فکر می کنم از انتخابم راضی باشم. فیلمسازی یک نوع هنر جمعی است، من با بسیاری از کارگردان‌هایی که برای اولین‌بار در این جایگاه قرار گرفته‌اند همکاری کرده‌ام. در حقیقت فیلم «دل دیوانه» که برنده جایزه اسکار شد...

شما تهیه کننده آن بودید.

بله من تهیه کنندگی آن را برعهده داشتم و فیلم توسط اسکات کوپر کارگردانی شد، اما اسکات پیش از آن هیچ فیلمی را کارگردانی نکرده بود. وی هرگز فیلمنامه‌ای نداشت که به مرحله تولید برسد. من با کارگردان‌هایی که اولین کار خود را جلوی دوربین برده‌اند موفقیت زیادی کسب کردم یکی از آنها فیلم «بیکرهای شگفت‌انگیز» به کارگردانی «استیو کلاوز» بود، نمونه‌های بسیاری از این قبیل هست که خوب از کار در آمده است. این کارگردان‌ها اغلب مرا به‌عنوان یک فیلمساز کهنه‌کار درنظر گرفته و رویکردهای خوبی نسبت به ایده‌های من داشتند، بنابراین به نوعی کارگردانی کرده‌ام اما بدون این که چنین مسئولیت بزرگی را بپذیرم.

مدت زمانی است که می‌خواهید فیلم بخشنده را بسازید، آیا مشاهده فیلم‌هایی با محورهای مشابه برایتان ناامیدکننده نبود؟

فکر می کنم همه این فیلم‌ها یعنی بازی بقا و «ناهمگون» از بخشنده الهام گرفته‌اند.

پس چرا ساخت این فیلم که از کتابش به‌عنوان سرمنشأ فیلم‌های دیگر یاد می‌شود، این‌قدر دشوار بود؟

به نکته جالبی اشاره کردید، به نوعی با شما موافقم، نکته جالب این است که این کتاب این همه مورد توجه قرار داشت و حتی در برخی از مدارس تدریس می‌شود، همان برنامه‌های درسی را می گویم که براساس کتاب‌های داستانی تدریس می‌شوند.

اما کتاب‌هایی چون بازی بقا تدریس نمی‌شوند.

بله، از آن‌جا که مطالعه کتاب‌هایی چون بخشنده برای کودکان ضروری است. فکر می کردم ساخت فیلم از روی این کتاب کار ساده‌ای باشد. اما از سوی دیگر عده‌ای نمی‌خواهند که کودکان چنین کتاب‌هایی بخوانند و می گویند فضایی که کتاب‌های پادآرمان شهری ترسیم می کنند برای کودکانمان بسیار تاریک است.

اما شما فکر می کردید که اندکی جنجال می‌تواند به جذاب شدن داستان کمک کند.

دقیقا اما این روزها فیلمسازی به یک چالش تبدیل شده است، امروز حتی این چالش بیشتر از همیشه خود را نشان می‌دهد. به‌نظر می‌رسد که سرمایه‌گذاران مالی می‌خواهند یک اثر مطمئن بسازند که موفقیت آن در گیشه تضمین شده باشد. این فرآیند چندان به نظرم منطقی نمی‌رسد.

در هرصورت بخشنده کتابی بسیار محبوب است و منشأ الهام سایر داستان‌های محبوب بوده است و شما هم جف بریجز هستید که در آن ظاهر شده‌اید.

فکر می کنم «بازی بقا» و سایر فیلم‌هایی که فضای پادآرمان شهری را روایت می کنند به نوعی راه را برای ما باز کردند.

که قدری کنایه آمیز است...

همین‌طور است اما برایم این نکته جذابیت دارد که بخشنده کاملا با این داستان‌ها متفاوت است در حقیقت حس این داستان تفاوت‌های اساسی با سایر داستان‌ها از همین نوع دارد. این داستان چیزی نیست که قبلا دیده باشید. کتاب را خوانده‌اید؟

نه هنوز اما دوستانم توصیه کرده‌اند که آن را بخوانم، اما هنوز نخوانده‌ام، فکر می کنم از آن‌جا که فیلم اکران شده بخواهم فیلم را بدون خواندن کتاب ببینم.

پس امیدوارم تا این جا داستان لو نرفته باشد.

لوئیس لوری (نویسنده کتاب) قدری از داستان را لو داد اما باید توجه داشت که چاپ این کتاب به مدت‌ها قبل باز می‌گردد.

(با خنده) همین‌طور است، لوئیس می گوید نمی‌دانم چرا مردم فکر می کنند قهرمان داستان می‌میرد، فکر می کنم که این دوگانگی هنوز هم وجود دارد، باید به لوئیس بگویم که می‌دانم داستان را تو نوشتی اما این تنها نظر توست. نظر من این است که در پایان داستان ابهام وجود دارد، مخاطب به خوبی نمی‌داند که در پایان داستان چه اتفاقی رخ می‌دهد و من این حالت را دوست دارم.

منبع: اسکرین کراش

ذره بین

تجربه‌ای پراحساس از زندگی دختری در کما

«اگر بمانم» به کارگردانی آر.جی. کاتلر، براساس کتابی ساخته شده که مخاطب آن نوجوانان هستند، این روزها کتاب‌های این گروه سنی سوژه خوبی برای فیلم‌سازی به شمار می‌رود. بسیاری دوست دارند که این فیلم را با فیلم «تقصیر ستاره بخت ماست» مقایسه کنند داستانی دیگر از همین نوع که دو نوجوان بیماری که می‌دانند مرگ‌شان نزدیک است اوقات بسیاری را با هم سپری می کنند که در مقایسه با فیلم «اگر بمانم» محزون تر و منطقی‌تر است.

«اگر بمانم» داستان میا (کلویی گریس مورتز) را روایت می کند، دختر نوجوان و نوازنده تردست ویولنسل که همراه خانواده اش دچار یک تصادف اتومبیل وحشتناک می‌شود. میا به کما می‌رود و از تجربه زیستن خارج از بدن برخوردار می‌شود، تجربه ای که از دویدن او به سمت بیمارستان برای بررسی اوضاع خانواده اش آغاز شده و همچنان ادامه می‌یابد.

او گهگاهی نور روشن زندگی پس از مرگ را مشاهده کرده و گفت‌وگوهایی را برای پاگذاشتن داخل نور با خود دارد، بی‌تردید فیلم به ما نشان نمی‌دهد که آن سوی این نور روشن چه می گذرد اما مخاطب انتظار دارد تصورات میا از آنچه که در طرف دیگر حاکم است را بداند تا بهتر بتواند کشمکش درونی کاراکتر پیش‌رو را درک کند.

قسمت اعظم فیلم را فلاش بک‌هایی تشکیل داده که طی آن ما با خانواده میا (جاشوا لئونارد و میریل انوس) آشنا می‌شویم والدین میا پیش‌تر در عرصه موسیقی راک فعالیت می کردند، اما به سرعت از رویای خود دست کشیدند تا برای فرزندان‌شان والدینی مهربان باشند. ما همچنین داستان آشنایی میا با آدام (جیمز بلکلی) را مشاهده می کنیم، جوانی علاقه‌مند به موسیقی راک که از ویولنسل نواختن میا لذت می‌برد. این دو که عرصه موسیقی تفاوت‌های بسیاری با هم دارد، تلاش‌شان برای به چالش کشیدن یکدیگر به منظور تجلیل از موسیقی کلاسیک یا موسیقی راک، فرآیندی جالب و دیدنی را رقم می‌زند، اما این رابطه زمانی بیشتر مورد توجه قرار می گیرد که به نظر می‌رسد سرنوشت، هرکدام‌شان را سمتی مخالف می کشاند. وقتی حادثه تصادف رانندگی رخ می‌دهد، هیچ کدام از این دو نفر حتی با هم صحبت نمی کنند. در زمان حاضر تصمیم میا برای بیرون آمدن از حالت کما تا حد زیادی به احساسش نسبت به آدام ارتباط دارد. کاراکتر آدام یکی از بزرگ‌ترین مشکلات فیلم است، چرا که هیچ نکته جذاب و دوست‌داشتنی در این کاراکتر مشاهده نمی‌شود. در اولین یادومین صحنه، وقتی آدام با یکی از دوستان میا صحبت می کند، نمایش بسیار ضعیفی از مهارت‌های اجتماعی را ارایه می کند. علاقه آدام به موسیقی به نحوی مطرح می‌شود که مخاطب به سادگی از کنار آن می گذرد، همان‌طور که میا هم می‌تواند از آن چشم‌پوشی کند. ابتدا می‌توانیم تصور کنیم که میا به شدت به آدام علاقه دارد اما مدتی نمی گذرد که میا هم درمی یابد بدون آدام هم می‌توان زندگی کرد. اگر کارگردان فیلم را در ژانر کمدی رمانتیک روایت می کرد، احتمالا میا به سادگی متوجه می‌شد فرد مناسب او همان دوست کم‌رو و خجالتی است که تمام مدت در کنارش بود. سرعت روایت داستان چندان زیاد نیست، تقریبا همه فلاش بک‌ها به نوعی یک بحث و گفت‌وگو درباره موسیقی است و نمی‌توان آنها را به عنوان رویدادهای مهم زندگی میا طبقه بندی کرد، اما همین صحنه‌ها قسمت اعظم فیلم را تشکیل داده است. روند فاش شدن خط داستانی زمان حاضر که صحنه ای پس از صحنه ای دیگر میا را وحشت زده و مضطرب نشان می‌دهد بسیار طولانی به نظر می‌رسد. هربار فکر می کنیم که داستان در حال پیشرفت است، به یک فلاش بک دیگر باز می گردیم.

درمیان برخی از نکات مثبت و دوست داشتنی که درباره این فیلم وجود دارد، می توان به ایفای نقش استیسی کیچ در نقش پدربزرگ میا اشاره کرد که صحنه های قوی از خود به نمایش گذاشته است، صحنه‌هایی که در آن موسیقی ویولنسل نواخته می‌شود نیز بسیار دلنشین از کار در آمده است. همذات‌پنداری با میا که هراز گاهی امیدش را به زندگی از دست می‌دهد و آن را باز می‌یابد نیز حس قوی در مخاطب ایجاد می کند. در کل هیچ کدام از این نکات موجب نمی‌شود که فیلم به طور کامل موفقیت آمیز تلقی شود، اما دست کم عاملی برای قابل تحمل شدن آن به شمار می‌رود. اگر بخواهیم فیلم را در یک کلام توصیف کنیم باید بگوییم فیلمی احساسی است. کاراکترها مدام درباره این که چه احساس وابستگی به هم دارند و نسبت به خانواده و دوستان‌شان چه احساساتی دارند صحبت می کنند. اگر بخواهیم این صحنه ها را به صورت مجزا در نظر بگیریم، هر کدام از آنها پراحساس و موثر هستند، اما اگر بخواهیم آنها را به صورت جمعی و به عنوان کل فیلم درنظر بگیریم این صحنه ها تکراری و دلخراش هستند. دختران نوجوان که شاید مخاطب خاص این فیلم باشند هم آن را یک درام رمانتیک ضعیف توصیف خواهند کرد.

ذره بین

بازیگر فیلم «اگر بمانم»:

کارم با فیلم‌های اکشن تمام شده است

کلویی گریس مورتز در گفت و گویی که با دیجیتال اسپای داشته اظهار داشت که تصور نمی کند قسمت سوم فیلم اردنگی ساخته شود اما اگر هم قرار باشد چنین فیلم هایی ساخته شود دیگر قصد ندارد به نقش‌های مشابهی در فیلم‌های اکشن بپردازد.

مورتز گفت: متأسفانه فکر می کنم که کار من با این کاراکتر تمام شده است، این دختر بزن بهادر کاراکتر جالبی داشت، اما فکر نمی کنم که در فیلم‌های بیشتری از این دست ظاهر شوم. این فیلم‌ها برای یک عده مخاطب خاص ساخته می‌شود ولی همین مخاطبان خاص این روزها به جای آن که چنین فیلم‌هایی را در سالن‌های سینما تماشا کنند، راه های دیگری برای تماشای آن در نظر می گیرند که این امر به فیلم صدمه می‌زند.

او ادامه داد: قسمت دوم فیلم اردنگی در صدر فهرست فیلم‌هایی بود که بدون درنظر گرفتن حق امتیاز کپی شده بود اما این امر هیچ کمکی به ما در ارتقای ارقام گیشه نکرد. درصورتی که باید به توزیع کنندگان ثابت کنیم که می‌توانیم از قسمت سوم و چهارم سود مالی بدست آوریم از آنجا که قسمت قبلی موفقیت آمیز نبود در نتیجه نمی‌توان روی قسمت سوم حساب کرد. درنظر گرفتن قسمت‌های متعدد برای یک فیلم مستلزم داشتن مخاطبانی است که حاضر شوند فیلم را در سالن سینما تماشا کنند، وقتی مسأله اکران یک فیلم به میان می‌آید همه چیز در قالب ارقام مطرح می‌شود. مورتز با اشاره به این که تعداد ناامید کننده‌ای از فیلم‌های هالیوودی کاراکترهای زن را به حاشیه می‌برند سیاست‌های هالیوودی را نسبت به یک قهرمان زن مورد انتقاد قرار داد و اظهار داشت که این روند ناامید کننده و غم انگیز است. این بازیگر ۱۷ ساله با تأکید بر این که دوست دارد این سیاست‌ها را تغییر دهد گفت: امیدوارم که در آینده فیلمهای خوبی با محوریت زنان ساخته شود و رویکرد هالیوود نسبت به زن نیز تغییر کند.

فیلم «اگر بمانم» جدیدترین حضور مورتز در سینماست، یک درام رمانتیک که او نقش یک نوازنده ویولنسل را ایفا می کند. کاراکتر او میا نام دارد و پس از یک تصادف شدید با اتومبیل وارد کما می‌شود و از طریق تجربه خارج از جسم، با معضل بیدار شدن، خروج از کما و زندگی که کاملا تغییر کرده رو به رو می‌شود. میا فرزند دو موسیقیدان سبک راک (میریل انوس و جاشوا لئونارد) است که برعکس والدینش، خود را از طریق موسیقی کلاسیک ابراز می کند. مورتز هفت ماه برای آمادگی در نقش خود ویولنسل را فرا می گیرد و بنابر اظهارات خودش در این مدت مطالب بسیاری درباره تأثیر این آلت موسیقی از نظر احساسی یاد گرفته است. خودش در این رابطه چنین توضیح می‌دهد: قطعا ویولنسل عاملی بود تا بیشتر ارزش موسیقی را بفهمم، این آلت موسیقی به من کمک کرد تکنیک موسیقی کلاسیک و این که چقدر این نوع موسیقی پیچیده است رافرا بگیرم.

مورتز می گوید که برخلاف کاراکترش در فیلم «اگر بمانم» هرگز هیچ نوع رفتاری ناشی از سرکشی از خود نشان نداده است. هنرپیشه نقش میا گفت: من واقعا سرکش نیستم، مادرم فردی با رویکردهای لیبرال است و هیچ چیز را به من تحمیل نمی کند، بنابراین من هم حس سرکشی ندارم. این مسأله در من ذاتی بوده و هیچ گاه نیازی برای سرکشی در خودم احساس نکردم، در حقیقت هیچ وقت کارهای دیوانه وار انجام ندادم، شاید این شرایط روزی تغییر کند اما اکنون زمانی نیست که من حس سرکشی چون میا داشته باشم. «اگر بمانم» براساس کتاب پرفروش گیل فورمن ساخته شده و کلویی گریس مورتز دو فیلم دیگر که داستان آنها اقتباس شده از روی کتاب هستند را در صف دارد، یکی از آنها «نقاط تاریک» از جیلیان فلین نویسنده کتاب دختر گمشده و کتاب پر فروش «موج پنجم» نوشته ریک یانسی است. براساس اظهارات مورتز، داستان «موج پنجم» به علت تمرکز قوی روی موضوع خانواده با فیلم‌های «بازی بقا» و «ناهمگون» تفاوت دارد. او گفت: دختری که من نقش آن را بازی می کنم کیسی نام دارد که همه اعضای خانواده خود را به جز برادر کوچکش را از دست می‌دهد اما باید برای این که دوباره او را بدست آورد تلاش کند، چرا که هیچ کس دیگری در زندگی‌اش باقی نمانده است. تفاوت این فیلم با فیلم‌های دیگر این است که تمرکز داستان به شدت روی موضوع خانواده است که من بسیار آن را دوست دارم. این هنرپیشه نوجوان گفت: کتاب‌ها منبع خوبی برای فیلمسازی به شمار می‌رود بنابراین کتاب‌ها و همچنین کتاب‌های مصور بهترین محل برای دنبال کردن موضوعات جدید فیلم‌هاست.

منبع: دیجیتال اسپای